

ای سر نوشت... یا عشق یا هیچ!

قسمت دوم و پایانی



در قسمت قبل با فرید آشنا شدید که خاندانی ثروتمند و سنتی دارد. او عاشق سپیده است که مشاور تحصیلی او بوده. سپیده پنج سال بزرگتر است و خانواده‌ای مستمند دارد. روزی فرید در خیابان موتورسواری را دید که می‌خواست سپیده را سوار کند. فرید دخالت کرد و چند ضربه چاقو خورد. پدر و مادر فرید از ماجرای عشق فرید به سپیده خبردار شدند و تصمیم گرفتند دختر خاله فرشته را برایش به زنی بگیرند تا فکر سپیده از سرش دور شود. حال فرید بد شد و با مدیر آموزشگاه به خانه سپیده رفت. مادر سپیده آب پاکی روی دست او ریخت و گفت فرید و سپیده جفت هم نیستند. ساسان که پسر خاله سپیده است، فرید را تهدید کرد و می‌خواست درگیری ایجاد کند.

ماندم. دو نفر را دیدم که دو بار آمدند و رفتند. بار سوم یکی از آنها پرسید: "داداش منتظر کسی هستی؟ چیزی می‌خواهی؟" گفتم منتظرم. رفیقش یقه‌ام را گرفت و گفت تو غلط می‌کنی منتظری! و دو تایی مرا زدند و ساعت و طلا و پولی را که همراهم بود، بردند. خوشبختانه وقتی مرا می‌زدند، سوئیچ ماشینم پرت شد روی چمن‌ها. خورد و خمیر و کبود سوئیچ را پیدا کردم و از آنجا رفتم. کارتم توی ماشین بود. در اولین فروشگاه یک گوشی معمولی خریدم و به ساسان زنگ زدم. طلبکار بود. می‌گفت آمده ولی من سر قرار نبودم. داستان را برایش تعریف کردم. گفت حالا که اخلاقم مگسی شده، آگه بینمتم می‌زنمت. شب بیا همونجا. گفتم اونجا روزش آدمو لخت می‌کنن چه برسه به شب. آگه اهل معامله‌ای، همین حالا بیا. گفت: "مته اینکه مخت معیوبه. الان آگه بیام، اعصابم خط برداشته و خط میندازم تو صورتت. ساعت دو بیا همونجا."

با آن قیافه و سر و وضع کتک خورده‌ای که داشتم، نمی‌شد به خانه برگردم. ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و نشستم به انتظار. به مادرم هم پیام دادم که گوشی‌ام خراب شده، سیمکارت و گوشی دیگری گرفته‌ام. حالم هم خوب است و سر کلاسم. گفت برابم خواب بدی دیده و نگران است. خواهش کرد بعد از کلاس زود به خانه برگردم. گفتم چشم.

ده دقیقه به دو به پارک رفتم. خیلی خلوت بود. غیر از چند عاشق و معشوق، کسی را ندیدم. ترسیدم و خواستم برگردم ولی عشق غلبه کرد و ماندم. امیدوار بودم ساسان به طمع بیفتد و به خاطر پول از لجاجت دست بردارد و بگذارد من و سپیده به هم برسیم.

پنج دقیقه‌ای دو گذشت و نیامد. زنگ زدم. بر نداشت. دوباره زنگ زدم. باز هم بر نداشت. پیام دادم که من همونجا هستم. وقتی که پیام را فرستادم، یک نفر از عقب محکم مرا هل داد. ساسان بود. گوشی را از روی زمین برداشتم و بلند شدم و گفتم: چرا اینجوری می‌کنی؟ لگد انداخت. خودم را عقب کشیدم و به من نگرفت. گفت: "چی هی مثل دخترا زنگ و اسمس

پاک شده بود. هیچ غمی نبود چون شماره سپیده را حفظ بودم. شماره‌اش را گرفتم. خاموش بود. تا شب بارها به او زنگ زدم. کلاً خاموش بود. فردا به یکی از مؤسسه‌های فروش اینترنتی زنگ زدم و یک گوشی و سیمکارت خریدم و آدرس سپیده را دادم. سه ساعت بعد از فروشگاه اینترنتی خبر دادند که آدرس غلط است چون کسی به اسم سپیده در آن آدرس زندگی نمی‌کند. دوباره پول پیک‌اریز کردم و گفتم به همان آدرس ببرند و گوشی را به مادر یا برادر سپیده بدهند. مؤسسه خبر داد که محموله را تحویل داده. یک ساعت بعد زنگ زدم. ساسان گوشی را برداشت. چند فحش‌نارم کرد و به تهدید گفت اگر مزاحم شوم، برای خانواده‌ام مزاحمت ایجاد خواهد کرد. به او گفتم: "من اهل معامله هستم. چقدر می‌گیری کاری کنی که من و سپیده ازدواج کنیم؟" چند ردیف فحش مسلسلی سمتم شلیک کرد. تلفن را قطع کردم و برایش پیام فرستادم: "من بچه پولدارم. از اون مرفه‌های بی‌درد. پول برام علف خرسه. تو هم هزار و یک آرزو داری که فقط با پول بهشون می‌رسی. چقدر بهت بدم که من و سپیده رو به هم برسونی؟ فکر کن بعد جواب بده."

نیم ساعت بعد پیام داد: "شب بیا رودررو حرف بزنیم." جواب دادم شب نمی‌تونم بیام فردا صبح بهتره. قرار ما شد فردا ساعت ده در پارکی که نزدیک آنها بود. سر ساعت به قرارگاه رفتم. کمی منتظر شدم و به او زنگ زدم. در دسترس نبود. یکهو یک نفر جنگ انداخت و گوشی را زد و فرار کرد. خواستم دنبالش بروم ولی گفتم اگر بروم و ساسان بیاید و نباشم، بد می‌شود. برگشتم سر جایم منتظر

جادوی دو قاشق و یک سوپ

آقای مدیر بازویم را گرفت و گفت بهتره بریم. ساسان به مدیر گفت: "قرار بود تسویه حساب کنی؟" مدیر به حسابداری آموزشگاه زنگ زد و گفت چون دیگه سپیده با ما کار نمی‌کنه، تتمه حقوقش رو با پورسانتها حساب کنین و بریزین به حسابش... و بیرون آمدم. سپیده را ندیدم ولی وجودش را حس می‌کردم.

در راه برگشت مدیر گفت: "به نظرم ساسان طالب سپیده‌س." جوابی ندادم. مدیر ادامه داد: "مادرش از ناچاری مجبور شده به خونه شوهر خواهرش پناه بیره. ساسان از احتیاج اونا سوءاستفاده می‌کنه و بهشون زور می‌گه. حتی مجبورش کرده سپیده کارشول کنه." باز هم جوابی نداشتم چون خودم هم مثل مدیر فکر می‌کردم. یاد مادرم افتادم. گوشی‌ام را روشن کردم. صدتا میسکال و پیام فرستاده بود. در جوابش فقط گفتم خوبم و دارم میام خونه و باز گوشی را خاموش کردم. مدیر گفت: "خونواده تو بیراه نمی‌کن. مادر سپیده هم منطقش درسته. شما دو نفر جفت هم نیستین. سپیده رو فراموش کن و بذار بره دنبال سر نوشت خودش. تو هم برو دنبال سر نوشتت." گفتم: "من به سر نوشت معتقد نیستم. سر نوشت رو خودمون می‌سازیم و حالا می‌خوام کاری کنم که سر نوشت سپیده رو تغییر بدم." مدیر تا خانه ما آمد. من به اتاقم رفتم. او کمی با خانواده‌ام حرف زد و رفت. من هم به این فکر افتادم که چطور می‌توانم مشکل خودم و سپیده را حل کنم.

قدم اول پس گرفتن گوشی بود. مادرم مقاومتی نکرد و آن را به من داد. هست و نیست گوشی‌ام